

زبان، اندیشه و فرهنگ
پل هنله ترجمهٔ یدالله موقن
یادداشت مترجم

«زبان، اندیشه و فرهنگ» مقالهٔ مشهوری دربارهٔ نظریهٔ
زبان‌شناختی ورف است و نخستین مقاله از کتاب:

Thought and , Paul Henle(ed.): Language
Culture(The University of Michigan
press,1958)pp.1-24

هومبولت معتقد بود: «تفاوت میان زبانهای گوناگون، تفاوت در
آواها و نشانه‌ها نیست بلکه تفاوت در جهان‌بینی‌هاست.» و ورف
نیز بر همین باور است. توشیهیکو ایزوتسو در اثر خود: خدا و
انسان در قرآن (ترجمهٔ احمد آرام، تهران، شرکت سهامی
انتشار، ۱۳۶۱) در پانویس ص ۵ می‌نویسد:

«در مورد نظریهٔ اخیر [فرضیهٔ ساپیر - ورف] رجوع شود به
تحقیق بسیار نقادانهٔ استاد پل هنله در «زبان، اندیشه و فرهنگ».
ظاهراً این دو مکتب [یعنی مکتب هومبولت و مکتب ساپیر -
ورف] مدتها در دو کرانهٔ اقیانوس اطلس به نظریهٔ زبان‌شناختی
واحدی پرداخته بودند، بی‌آنکه هیچ‌گونه آشنایی با یکدیگر داشته
باشند.»

اما آر. اچ. روبینز در کتاب خود تاریخ مختصر زبان
شناسی (ترجمهٔ علی محمد حق شناس، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۰)
در ص ۳۷۵ می‌نویسد:

«پیش از این نشان داده‌اند که در زبان‌شناسی آمریکایی خط
مستقیمی هست که از هومبولت آغاز می‌شود و از رهگذر دی.
جی. برینتون (که مترجم برخی از آثار هومبولت به انگلیسی
است) و اف. بوآس و ای. ساپیر به بی. ال. ورف می‌رسد.»
البته جز هومبولت، در ارائهٔ نظریهٔ نسبیت زبانی، لوسین لوی-

برول و ارنست کاسیرر نیز بر ورف پیشی داشته‌اند. نظریهٔ نسبیت زبانی با نظریهٔ نسبیت فرهنگی و نظریهٔ نسبیت شناخت شناسی ارتباط ارگانیک دارد.

زبان، اندیشه و فرهنگ

and Culture Paul Henle: Language , Thought
translated into by Yadollah Moughen

۱

معمولاً زبان را امری عادی می‌پندارند. کاربرد آسان و روان زبان سبب شده است تا آن را واسطه‌ای شفاف برای انتقال اندیشه پندارند؛ زیرا ظاهراً مانعی در جریان عادی تفکر ما ایجاد نمی‌کند و این تصور پدید می‌آید که زبان وسیله‌ای است که می‌توان آن را به یکسان برای انتقال هر گونه اندیشه‌ای به کار گرفت. در عرصهٔ علم نیز زبان فقط مورد علاقه زبان‌شناسان و شاید روان‌شناسانی باشد که به رشد سخن‌گویی کودک یا آفازی [aphasia / اختلال در سخن‌گویی] علاقه‌مندند، همین و بس. چنین دریافتی از زبان را تعدادی از زبان‌شناسان و انسان‌شناسان مردود دانسته‌اند. ادوارد سایپر بیش از بیست سال پیش بر این عقیده بود که:

«رابطه میان زبان و تجربه را نادرست درک کرده‌اند. زبان برخلاف آنچه ساده‌لوحانه می‌پندارند فقط سیاههٔ منظمی از فقره‌های مختلف تجربه‌ای نیست که می‌توان بدان استناد کرد؛ بلکه سازمان سمبلیک و مستقل خلاق نیز هست که نه فقط به تجربه‌ای که بخش اعظمش بدون کمک زبان به دست آمده است ارجاع می‌کند؛ بلکه حدود و ثغور تجربه را نیز زبان بر اساس

کمال صوري خود براي ما تعيين مي‌نمايد. همچنين به اين علت که ما ناآگاهانه انتظارات ضمنی خود را که بر اثر وجود زبان در ما ايجاد شده به قلمرو تجربه فرا مي‌افکنيم، زبان براي ما تجربه را در چارچوبي مشخص قرار مي‌دهد»^۱.

سايپر مي‌افزايد که استحکام اين ادعا هنگامی به ثبوت مي‌رسد که زبانهاي هندو اروپايي را، که کم و بیش مشابه هم اند، با زبانهاي مقايسه کنيم که تفاوت بارزي با آنها دارند؛ مانند زبانهاي بوميان آفريقا و آمريکا.

بنجامين لي ورف اين نظر سايپر را در سلسله مقاله‌هاي ۲ بسط داده است. وي مي‌گويد که زبان نوعي منطق و چارچوب عام ارجاع را تشکيل مي‌دهد و بدین طريق هر زباني تفکر سخنگويان خود را شکل مي‌بخشد. او همچنين مدعي است که هر جا فرهنگ و زباني با هم رشد کرده باشند، ارتباطهاي مهمي میان جنبه‌هاي عام دستور زبان و ويژگيهاي آن فرهنگ، در کل، موجود است. ورف براي اثبات اين نظر، زبانهاي سرخپوستان آمريکا و بويژه زبان هوپي (Hopi) را با زبانهاي اروپايي مقايسه کرد و تفاوتهاي زبانهاي اروپايي با يکديگر در مقام مقايسه يا تفاوتهاي آنها با زبان هوپي چنان ناچيز بود که او آنها را با عنوان کلي زبان ميانگين استاندارد اروپايي (Standard Average European Language) گروه‌بندي کرد.

اگر نظر ورف و پيروانش درست باشد، در علوم اجتماعي مطالعه زبان اهميتي تازه پيدا مي‌کند و در روان‌شناسي نقش مهمتري خواهد يافت و در همه پژوهشهاي فرهنگي اهميتي درجه اول به دست خواهد آورد و حتي شايد کانوني گردد که رشته‌هاي مختلف علوم اجتماعي به گرد آن جمع شوند. به همين دليل فصل کنوني را به بررسي اين نظر اختصاص خواهيم داد و بحث را با بررسي اصطلاحات زبان و اندیشه و فرهنگ آغاز مي‌کنيم و سپس به ترتيب درباره رابطه زبان با اندیشه و ارتباط زبان با فرهنگ به بحث مي‌پردازيم.

چون ارتباط ممکن میان زبان و اندیشه و فرهنگ تا حدودی منوط به تعریف اصطلاحات فوق خواهد بود، پس نخست آنها را تعریف می‌کنیم. پیش از آنکه بخواهیم ارتباط میان اندیشه و زبان را اثبات کنیم باید به تحلیل این مفاهیم بپردازیم. معمولاً زبان گواه اصلی وجود اندیشه و چگونگی آن است و اگر مدعای ورف چیزی بیش از نظری معمولی و بدیهی باشد، باید جنبه‌های ویژه زبان و اندیشه را به روشنی از یکدیگر متمایز و آنها را از هم جدا کنیم. شاید بهتر باشد که نخست به جستجوی جنبه‌هایی از زبان بپردازیم که به روشنی از اندیشه جداشدنی‌اند و می‌توانند با آن مقایسه شوند. واژگان یک زبان، که منظور سیاهه و اثره‌هایی است که در یک زبان وجود دارد، بوضوح یکی از همین جنبه‌هاست. می‌توان با مقایسه واژگان دو زبان، ویژگی‌های هر یک از آنها را دریافت یا لااقل تفاوت‌های میان آن دو را مشاهده کرد. شاید بتوان این تفاوت‌ها را با تفاوت‌های موجود در اندیشه‌ها و عقایدی که به طور مشترک در دو زبان بیان می‌شوند، مقایسه کرد. خصلت دیگر و نمایانتر زبانها، شیوه صرف آنهاست. شاید بتوان از این لحاظ نیز زبانهای گوناگون را مقایسه کرد تا چنانچه تفاوت‌های صرفی با تفاوت‌هایی که در خود زبان بیان می‌شوند ارتباطی داشته باشند، مشهود گردند. شیوه شکل‌گیری جمله نیز عنصر زبانی است که از محتوای زبان جدا کردنی و با آن مقایسه شدنی است. در بعضی موارد اصطلاحاتی که پدیدارهایی یکسان را در زبانهای مختلف بیان می‌کنند متعلق به انواع کلمه‌اند. مثلاً آنچه در زبانی با اسم بیان می‌شود شاید در زبان دیگری با فعل نشان داده شود. این مورد نیز تفاوت ملموسی است که با محتوای دو زبان مقایسه شدنی است. مقوله‌ای که نوعاً آن را تفکر می‌نامیم باید در برگیرنده ادراک باشد و هم آنچه شاید بتوان سازمان مفهومی تجربه نامید. بنابراین ورف می‌گوید که در زبان شانی (Shawnee) تمیز کردن تفنگ با سنبه را چنین توصیف می‌کنند: «نقطه‌ای خالی و متحرک و خشک را با ابزاری هدایت کردن». ۳ چنین توصیفی قطعاً تفاوتی در نظام تفکر را نشان می‌دهد. در زبان انگلیسی تاکید بر اشیا و

اجسام مادي است، در حالي که در زبان شاني تاکيد بر امور ديگر است. بر اساس بعضي نظريه‌ها، اگر چنين تفاوتهاي در نظام تفکر را به اندازه کافي گسترش دهند به فلسفه‌هاي گوناگون مي‌رسند. به هر جهت آنها تفاوتهاي در اندیشه را نشان مي‌دهند که با تفاوتهاي زبانها ارتباط دارند.

بر شمردن عناصر زبان و اندیشه چندان مناقشه‌انگيز نيست؛ اما وقتي مقوله فرهنگ به اين مسئله کشانده شود با مناقشه انسان شناختي روبه‌رو مي‌شويم، مثلاً در اين باره که فرهنگ در برگرينده چه اموري است. اما تلاش ما در جهت پايان دادن به اين مناقشه نيست بلکه فقط مي‌کوشيم ديدگاهي را در مورد فرهنگ به طور اجمالي بيان کنيم که براي مقايسه فرهنگ با زبان ثمربخش‌تر از ديدگاههاي ديگر است؛ ولي جز اين، براي اين ديدگاه مزيت ديگري قائل نيستيم. اين ديدگاه فرهنگ را چنين تعريف مي‌کند: «همه آن طرحهايي که به طور صريح يا تلويحي، خواه عقلايي خواه غير عقلايي يا ضد عقلايي، به منظور الگوهاي بالقوه راهنمايي رفتار مردمان در هر عصر و زماني آفريده شده‌اند». ۴ از اين ديدگاه، فرهنگ، الگوهاي شيوه زيستن يا الگوهاي راهنما در زندگي است که بر يك گروه اجتماعي حاکم باشد. اين الگوها را نبايد اموري جدا از هم دانست بلکه اموري‌اند که از لحاظ کارکردي [فونکسيونل] باهم مرتبط‌اند. اين الگوها با هم ترکيب مي‌شوند و موضوعهاي (themes) معيني را مي‌سازند. يك موضوع تعميم سطح بالاتري است. تعميمهاي سطوح پايينتر مستقيماً بر پايه موارد سلوک متکي‌اند؛ و الگوهاي رفتار را تشکيل مي‌دهند. تعميم اين الگوها، موضوعها را مي‌سازند؛ هر موضوعي شامل مفاهيمي است که مثال بارز تعدادي از الگوهاي رفتارند. سازگاري موضوعها ضروري نيست و همچنان که اُپلر (Opler) مشاهده کرده است شايد در يك فرهنگ طبق دو موضوع زير عمل شود: «سالخوردگي مطلوب و محترم است» و «همه اشخاص بايد مقام خود را، از طريق مشارکت در فعاليتهايي که ويژه مقام آنهاست، مدام اعتبار

بخشند». ۵ در واقع محدودیت يك موضوع [تم] را عمل موضوع متعارض آن جبران مي كند و اين امر براي بقاي جامعه ضروري است.

پس مسئله‌اي را كه ورف مطرح کرده است مي‌توان كمي روشنتر به اين صورت بيان كرد: چه ارتباطي ميان مكانيسمهاي زبان، مانند واژگان و صرف و جمله‌سازي با ادراك و سازمان دادن تجربه يا با الگوهاي گسترده‌تر رفتار وجود دارد؟ اين پرسش تا حد قابل قبولي مشخص و روشن است، جز درباره ارتباطي كه احتمالاً وجود دارد. بديهي است مطلوبترين هدف (كه در عين حال بر سر آن كمتر مناقشه مي‌شود) اين است كه همبسته‌هاي را بياييم كه نشان دهند عناصر زباني معيني مثلاً با جنبه‌هاي مشخصي از فرهنگ تغيير مي‌كنند. ضروري نيست كه براي اين همبسته‌هاي به دست آمده تقدم علي قائل شويم. با اين وصف مي‌توان از يك طرف اين رابطه در مورد طرف ديگر آن نيز نتيجه‌گيريهاي كرد. براي نشان دادن ارتباط ميان واژه‌ها و علايق يك جامعه شواهد مستقيم و كافي وجود دارند. امادر مورد ساير ارتباطها، يافتن شواهد دشوار است. در چنين موارد دي شواهد غير مستقيم را بايد در نظر گرفت؛ و شيوه استدلال تا حدودي به اين صورت در مي آيد كه اگر شواهد بيشتري در دست مي‌بود، وجود چنين همبستگي يا ارتباطي را مي‌شد يافت. پيش‌بيني چنين همبستگي ميان عوامل مختلف بر پايه رابطه علي صورت مي‌گيرد. اين نوع شواهد حتي در مورد رابطه ميان واژگان با فرهنگ كمك مي‌كنند تا شواهد همبستگي مستقيم را بياييم. ما ، به منزله بخشي از روان‌شناسي حس مشترك خود، دلايل بسياري در اختيار داريم تا متقاعد شويم كه يك قوم براي اموري كه با آنها ارتباط دارد بايد واژه داشته باشد و براي اموري كه با آنها ارتباط ندارد واژه‌اي نداشته باشد. بنابر اين در مورد اين ارتباط، آمادگي بيشتري داريم كه بپذيريم شواهد موجود كافي‌اند.

اين ادعا كه ميان زبان با فرهنگ رابطه علي وجود دارد، البته روشن نمي‌كند كه کدام يك از دو ، ديگري را تحت تاثير قرار

می‌دهد. شاید یکی عامل علی دیگری باشد و شاید هر دو معلول‌های علت مشترکی باشند یا میان آن دو، عمل علی متقابل وجود داشته باشد. در واقع، با در نظر گرفتن این موضوع که زبان و فرهنگ عواملی مرتبط با هم و پایدارند، وجود رابطه علی متقابل پذیرفتنی‌تر است. ارتباط‌هایی که در بخش بعدی بررسی خواهیم کرد، بیشتر ارتباط‌های علی خواهند بود.

۳

اکنون پس از این بحث اجمالی درباره عوامل دخیل، به جستجوی شواهدی برای اثبات وجود این ارتباطها بر می‌آییم. بدین منظور مناسبترین روش این است که شواهدی دال بر پیوند میان زبان و اندیشه ارائه دهیم؛ و بحث را با بررسی رابطه میان واژگان و ادراک آغاز کنیم. زبانها از لحاظ واژگان، آشکارا با یکدیگر متفاوت‌اند و این تفاوت به طور عام به تفاوت محیط سخنگویان آن زبانها وابسته است. مثلاً ورف مشاهده کرده است که زبانهای اسکیمو برای انواع مختلف برف واژه‌های گوناگونی دارند؛ در حالی که در زبانهای اروپایی فقط یک واژه برای برف وجود دارد. اما در این مورد زبان آزتک ((Aztek حتی از زبانهای اروپایی فقیرتر است؛ زیرا ستاک یک واژه را برای سرما، یخ و برف به کار می‌برد. ۶

سایپر مدارک زیادی در مورد قلمروی وسیعتر ارائه می‌دهد و مدعی است که واژگان یک زبان، بوضوح، محیط جغرافیایی و اجتماعی یک قوم را منعکس می‌کنند. در واقع کل واژگان یک زبان «سیاهه پیچیده‌ای از اندیشه‌ها، تصورات، علایق و مشاغلی است که توجه آن قوم را به خوب جلب کرده‌اند...» ۷ او یادآور می‌شود که در زبان قوم نوتکا (Nootka) که در ساحل شمال غربی آمریکا به سر می‌برد، جانوران دریایی به دقت و به تفصیل تعریف و نمادین می‌شوند. بعضی از اقوام صحرائشین اطلاعات زیادی درباره حبوبات و سایر گیاهان خوردنی دارند. همین طور، زبان قوم پاییوت (Paiute)، که قومی صحرائشین است،

می‌تواند خصوصیات جغرافیایی بیابان را به تفصیل توصیف کند و این موضوع در سرزمینی که مشخص کردن جای چاه‌های آب مستلزم دانستن نشانی‌های پیچیده‌ای است، ضروری است. ساینر خاطر نشان می‌سازد که آنچه در مورد محیط طبیعی صادق است با وضوح بیشتری در مورد عرصه اجتماعی نیز صدق می‌کند. در فرهنگ‌های گوناگون. سلسله مراتب اجتماعی، با همه پیچیدگی‌هایش و نیز تمایزات شغلی به تمامی در زبانشان انعکاس می‌یابند.

تا اینجا استدلال فقط نشان داده است که واژگان، محیط یک قوم را منعکس می‌کند. چون فرهنگ، بویژه در جایی که صنعت رشد ناچیزی داشته است، شدیداً به محیط وابسته است، پس دلیلی در دست است دال بر اینکه لااقل واژگان و شیوه‌های عمل کردن، معلول‌های علت مشترکی‌اند؛ بنابراین هر یک می‌تواند نمایه دیگری باشد.

اما مطالب بالا از ادراک چیزی نمی‌گویند و اگر منظور از ادراک فقط ثبت و ضبط امور ارائه شده باشد، در آنچه گذشت ربط چندانی با آن مشهود نیست. اما در واقع چنین نیست، زیرا شواهد بسیاری وجود دارند که نشان می‌دهند ادراک متاثر از مجموعه ذهنی (mental set) است. برنر (Bruner) و گودمن (Goodman) در مقاله‌ای که اکنون کلاسیک شده است، تأثیرات مجموعه ذهنی را [بر ادراک] خلاصه کرده‌اند. آنان می‌گویند:

«افراد را می‌توان نسبت به دیدن اشیا و شنیدن صداها همان گونه شرطی کرد که نسبت به اموری مانند پرش زانو، پلک یا ترشح بزاق. هر پژوهشگری در رشته تلقین، خواه مآخذ بسیاری را که برد (Bird) درباره این موضوع فراهم آورده است دنبال کرده باشد یانه، این مطلب را می‌داند که اگر به شخصی تصویری کم رنگ را به دفعات بسیار همراه با صدایی نشان دهند، در صورت قطع تصویر و ایجاد صدا شخص مذکور می‌پندارد که تصویر را نیز می‌بیند. این ادراک نیست؟ چرا نیست؟ شخص مذکور آنچه را

می‌بیند با همان وضوحی گزارش می‌دهد که پدیده فای ۷ را «۸. به علاوه آنان خاطر نشان می‌کنند که پاداش و مکافات، تجربه و عوامل اجتماعی می‌توانند بر نحوه ادراک موثر باشند. پژوهش آنان نشان می‌دهد که کودکان اندازه سکه‌ها را بزرگتر از اندازه واقعی آنها تخمین می‌زنند؛ به طور کلی هرچه ارزش پولی سکه بیشتر باشد مقدار خطا در تخمین اندازه آن بیشتر است. همچنین خطا در تخمین اندازه سکه‌ها بیشتر است تا در اندازه مقواهای بریده شده هم اندازه آنها. مقدار خطا در کودکان بی‌بضاعت بیشتر است تا در کودکان غنی. همچنان که آنان می‌گویند شخص ادراک کننده را نباید «ابزار ثبت‌کننده منفعلی پنداشت که فقط طرخی پیچیده دارد.»

پس پرسش به این صورت مطرح می‌شود که آیا دانستن واژه‌های از واژگان، واژه‌های که لااقل در تجربه حسی کاربردی داشته باشند، مجموعه‌ای را تشکیل می‌دهد که ادراک را به سوی قالب آن واژه سوق می‌دهد؟ وجود چنین مجموعه‌ای به این معنی است که فقط آن جنبه‌هایی از محیط مشاهده می‌شوند که با کاربرد آن واژه مربوط باشند ولی دیگر جنبه‌ها نادیده می‌مانند. درباره این نکته شواهد مستقیم در دست نیست، اما می‌توان حدس زد که چنین مجموعه‌ای وجود دارد. در کودکان و تازه واردان به جامعه، انگیزه‌های قوی برای آموختن زبان آن جامعه وجود دارد؛ زیرا فقط از طریق دانستن زبان می‌توان نیازهای خود را برآورد و با دیگران ارتباط برقرار کرد. بنابراین توانایی در به کار بردن واژه‌های یک زبان با پاداش همراه است و این انگیزه با این کشف که واژگان در بررسی محیط مفید است تقویت می‌گردد. اگر انگیزه مذکور برای آموختن زبان وجود داشته باشد، پس استنتاج مجموعه‌ای که به کاربرد زبان کمک کند امری معقول خواهد بود و این مجموعه بر ادراک تاثیر می‌گذارد.

بنابراین بادر نظر گرفتن آنچه از منابع دیگر درباره مجموعه ذهنی می‌دانیم، می‌توان اظهار این مطلب را با آنچه تا کنون گفته شده است سازگار دانست که جهان برای اشخاصی که واژگان

متفاوتی به کار می‌برند، متفاوت نمایان می‌شود. زبانهای مختلف توجه را به جنبه‌های متفاوتی از محیط معطوف می‌کنند. در این باره می‌توان مثال‌های متعددی ذکر کرد. مثلاً در زبان قوم ناواهو (Navaho) نام رنگها تقریباً مشابه رنگهایی است که «سفید»، «سرخ» و «زرد» می‌نامیم، اما هیچ واژه‌ای که معادل «سیاه»، «خاکستری»، «قهوه‌ای»، «آبی»، و «سبز» باشد وجود ندارد. اما دو واژه هست که مشابه «سیاه» است، یکی سیاهی تاریکی و دیگری سیاهی رنگ اجسامی مانند زغال. برای رنگهایی که ما «خاکستری» و «قهوه‌ای» می‌نامیم، در آن زبان فقط یک واژه و برای «آبی» و «سبز» نیز تنها یک کلمه موجود است. تا آنجا که به واژگان ارتباط می‌یابد، قوم ناواهو طیف رنگها را به بخشهای متفاوت با بخشهای طیف رنگهای ما تقسیم می‌کند. احتمال این هست که در مواردی، ادراک ناواهویی خود را در این باره در دسر ندهد که آیا رنگ جسمی که می‌بیند قهوه‌ای است یا خاکستری؟! افراد قوم ناواهو نه تنها درباره اینکه که آیا رنگ جسمی که در نور کم قرار گرفته است آبی است یا سبز بحث نمی‌کنند بلکه حتی میان رنگهای آبی و سبز فرق نمی‌گذارند. البته از این مثال نباید چنین برداشت کرد که افراد قوم ناواهو از تمایز رنگهایی که برای ما آشنا هستند ناتوان‌اند. آنان بیش از ما دچار کوررنگی نیستند، زیرا خود ما نیز فاقد واژه‌هایی هستیم که دو نوع سیاهی را بیان کنند که البته آنان، آنها را از یکدیگر متمایز می‌دانند. نکته‌ای که می‌خواهیم بگوییم بیشتر این است که واژگان آنها، آنان را به این جهت سوق می‌دهد که تمایزات دیگری را که ما معمولاً در می‌یابیم از چشم آنها پوشیده ندارد. اگر ما در ادعای خود که واژگان، ادراک را متاثر می‌سازند، محق باشیم، پس باید انتظار داشت که واژگان، دیگر جنبه‌های اندیشه را نیز متاثر کنند. تقسیم‌بندی‌هایی که در تجربه خود می‌کنیم به این بستگی دارند که امور را چگونه دریافت می‌کنیم، پس این تقسیم‌بندیها نیز مانند ادراک در معرض همان تاثیر زبانی قرار دارند. دوباره انتظار می‌رود که تاثیر در هر دو جهت باشد. اگر

در تفکر پیرامون جهان، تصورات معینی را به کار می‌بریم پس باید این تصورات را یا به طور مستقیم یا از طریق استعاره به واژگان بیفزاییم و شاید این تاثیر بر دیگر تاثیرات مقدم باشد. گرچه هنگامی که اصطلاحی در واژگان بود، آن اصطلاح هم بر ادراک حسی و هم بر دریافت مفهومی تاثیر می‌گذارد. صرفها نیز در میان آن امور زبانی گنجانده شده‌اند، که شاید بر اندیشه تاثیر داشته باشند. چون شکل‌های دستوری کمتر از واژگان تغییر می‌کنند، پس تاثیر صرفها، اگر وجود داشته باشد، نافذتر خواهد بود. ما مدعی هستیم که چنین تاثیری وجود دارد و مشابه تاثیر واژگان است. صرفها توجه ما را بر جنبه‌های معینی از تجربه بیش از سایر جنبه‌های آن، متمرکز می‌کنند و از این طریق بر ادراک ما اثر می‌گذارند.

شاید بتوان با کمک مثالی فرضی شیوه‌ای را شرح داد که صرفها در اغلب موارد طبق آن عمل می‌کنند. فرض کنید که ستاک فعلی، مثلاً A ، را داریم و فرض کنید که در مرحله آغازین زبان، فقط خود A به کار می‌رفته است. فرض کنید که در مرحله بعدی بهتر بوده است که نشانگرهای زمان دستوری (tense indicators) به فعل افزوده شوند تا زمان گذشته، حال و آینده را نشان دهند. این نشانگرها را می‌توان به صورت پسوندها به ستاک فعل افزود و آنها را به شکل Ax ، Ay ، Az نشان داد. چون در هر موقعیتی که پیش از این، خود A به کار می‌رفت اکنون A با پسوند به کار می‌رود؛ پس بدیهی است که ساده کردن صرف ممکن می‌شود. اکنون از لحاظ زمان دستوری به ستاک خود فعل (یعنی A) دیگر نیازی نیست؛ زیرا به جای A یکی از شکل‌های پسونددار آن به کار می‌رود. اما تلفظ ستاک فعل از تلفظ دیگر شکل‌های پسونددار آن آسانتر است؛ پس طبیعی است که اگر ستاک فعل (A) به جای یکی از شکل‌های پسونددار آن و به معنای اخیر به کار رود. بدین شیوه Ax می‌تواند مخفف شود به صورت A درآید. هر چند چنین کاری در مکالمه مناسب است، اما تاثیرش این خواهد بود که زبان را از واژه‌ای که معنای کهن A را داشته است محروم می‌کند. شاید این

امر زیانبخش نباشد اما موجب می‌شود که به کار بردن زبان مستلزم تفکر بیشتری باشد. دیگر نمی‌توان به سادگی دریافت که شرایط به کار بردن ستاک فعل (A) وجود داشته است و A به کار می‌رفته است. زیرا اکنون لازمه به کار گیری زبان، دریافت این نکته نیز شده است که کدام يك از پسوندها را باید به کار برد. هنگامی می‌توان از يك جنبه تجربه سخن گفت که جنبه دیگر آن نیز مشاهده شده- و از آن سخن رفته- باشد. این را می‌توان مشاهده الزامی نامید که به وسیله صرف القا می‌شود. زمان دستوری، که در بالا از آن بحث شد، فقط يك نوع از مشاهده الزامی را نشان می‌دهد. آشکار است که به کار بردن فعل در زبان انگلیسی مستلزم مشاهداتی است، هم در مورد تعداد و هم جنسیت شخص.

اصطلاح مشاهده الزامی را نباید به این معنی گرفت که سخنگوی يك زبان می‌داند که ناگزیر است فقط جنبه های معینی از محیط خود را مشاهده کند. او اغلب به طور طبیعی و ناآگاهانه این مشاهدات را انجام می‌دهد و قطعاً در انجام دادن آنها هیچ گونه الزامی احساس نمی‌کند؛ و البته در اینجا نیرویی واقعی یا فیزیکی در کار نیست. گرچه ممکن است فردی واژگان انگلیسی را بی‌آنکه تمایزات زمان دستوری و جنسیت شخص را در نظر گیرد به کار برد و در شرایط مساعد مقصود خود را بفهماند؛ اما در شرایط عادی و نامساعد نمی‌توند مقصود خویش را برساند و از این لحاظ در معرض استهزا و تمسخر قرار می‌گیرد. این مورد فقط الزامی خارجی را نشان می‌دهد؛ اما به کار بردن زبان بر حسب عادت، الزامی درونی را به وجود می‌آورد.

مشاهداتی که بر گوینده زبان تحمیل می‌شوند بر حسب زبانها متفاوت‌اند. بنابر این کلوکهان (Kluckhohn) و لایتون (Leighton) زبان انگلیسی را با زبان ناواهویی مقایسه کرده می‌گویند:

«زبان انگلیسی از دیدگاه سخنگوی زبان ناواهویی، زبان قاصیری است؛ زیرا مطلب را بسیار گنگ و مبهم بیان می‌کند.

مانند این جمله: من آن را می‌اندازم. زبان ناواهویی چهار خصیصه را، ه زبان انگلیسی ناگفته می‌گذارد یا مخاطب باید آنها را از متن دریابد، مشخص می‌کند:

۱. شکل جمله باید روشن کند که آیا آن معرفه است یا نکره.
۲. ستاک فعل به کار رفته بر حسب آنکه شیء گرد، دراز، مایع یا جاندار و غیره باید تغییر می‌کند.
۳. این امور باید دقیقاً مشخص شوند که آیا عمل انداختن رخ داده یا عمل شرف وقوع است یا آنکه موقع متوقف شدنش فرا رسیده است؟ آیا عمل انداختن اتفاقی صورت گرفته است یا همواره تکرار می‌شود.

۴. باید میزان کنترل شخصی که سم را می‌اندازد بر سقوط آن جسم، مشخص شود.» ۹

دوروتی لی (Dorothy D. Lee) یادآور می‌شود که در زبان وینتویی (wintu) ، به شیوه‌ای مشابه با زبان ناواهویی، لازم است که ب‌ا پسوندها نشان داد که یک خبر بر پایه چه شواهدی قرار دارد و بدین ترتیب زبان وینتویی مشاهده‌ای را بر سخنگو تحمیل می‌کند. خانم لی می‌نویسد:

«وینتویی نمی‌تواند به طور ساده بگوید: ماهی قزل‌آلا خوب است.

بخش خوب است در این جمله، که زمان دستوری (حال) و شخص (ماهی) را بیان می‌کند، نیازمند یکی از توضیحات زیر است: من می‌بینم که ماهی قزل‌آلا خوب است، من می‌چشم که ماهی قزل‌آلا خوب است؛ (یا اگر این موضوع از طریق حس دیگری جز دیدن دانسته می‌شود): من استنباط می‌کنم که ماهی قزل‌آلا خوب است، من داور می‌کنم که ماهی قزل‌آلا خوب است یا من شنیده‌ام که ماهی قزل‌آلا خوب است.» ۱۰

می‌توان مدعی شد که درست مانند مورد واژگان، مشاهده الزامی که صرفها تحمیل می‌کنند یک مجموعه ذهنی را تشکیل می‌دهند. باید گفت که در زبان انگلیسی زمان وقوع عمل بیشتر مورد توجه قرار می‌گیرد تا در زمان وینتویی. در زبان انگلیسی می‌توان به آسانی بدون ارائه شواهد خبر داد؛ حال آنکه انتظار می‌رود زبان

وینتویی در این هوشیارتر باشد. در اینجا نیز این تاثیر مانند تاثیر واژگان است، با این تفاوت که تاثیر بر فقره‌های نسبتاً معدودتری تمرکز یافته است؛ فقره‌هایی که پایه صرف را تشکیل می‌دهند و به همین سبب اثر صرف بر آنها بیشتر است.

سرانجام زیر عنوان زبان، عامل ساخت جمله قرار می‌گیرد. در حالی که باز انتظار می‌رود نخست، اندیشه و نیازهای اجتماعی بر ساخت جمله موثر باشند؛ اما ممکن است تاثیر معکوس نیز وجود داشته باشد.

اگر زبان انگلیسی، و به طور کلی، زبان میانگین استاندارد اروپایی را در نظر بگیریم، دو نوع جمله غالب است. نخست جمله‌هایی که می‌شود آنها را نوع گزاره موضوع-محمول نامید و نمونه آنها را می‌توان جمله: «این کتاب سرخ است» دانست. دوم جمله‌هایی که می‌توان آنها را نوع عامل-عمل نامید؛ مانند: جان می‌دود یا جان مری را دوست دارد. در جمله‌های نوع نخست عملی انجام نمی‌گیرد بلکه فقط صفت یا کیفیتی به موضوع نسبت داده می‌شود. در جمله‌های نوع دوم موضوع به منزله عامل در نظر گرفته می‌شود. اما در هر دو نوع جمله، موضوع نوعاً چیزی است که در سیر زمان شناختی است و تداوم دارد. حتی هنگامی که موضوع، بدان معنا شيء نباشد باز هم این تمایل وجود دارد که از موضوع به گونه‌ای سخن رود که گویی شيء پایداری است. بدین ترتیب تعمیرکار از تنظیم موتور رابطه‌ای است میان حرکت اجزای آن، در حالی که چرخ اتومبیل يك شيء مادی است. شاید بگویند که سخن گفتن از تنظیم موتور به این شیوه، استعاری است و شاید همچنین باشد؛ اما نکته این است که این استعاره از طریق مفهوم شيء مادی صورت می‌گیرد. این گرایش، در زبان ما تسری دارد. به طور کلی، درباره رویدادها به گونه‌ای سخن می‌رود که گویی آنه‌اشیایی پدیدارند و لااقل در سخن‌گویی به نظر می‌رسد که بخش اعظم سیال بودن تجربه گذرا از میان برود. این گرایش، همچنان که ورف مشاهده کرده است، حتی به خود زمان نیز گسترش می‌یابد. ما از زمان به گونه‌ای سخن می‌گوییم یا

درباره آن به گونه‌ای می‌اندیشیم که گویی جوهری است که گستره‌ای نامعلوم دارد. شاید بخشی از آن را، به همان معنایی که بند رشته سوسیس را می‌بریم، جدا کنیم؛ یا شاید پنج دقیقه را به همان معنایی صرفه‌جویی می‌کنیم که یک تکه گوشت را. چنین شیوه‌هایی که از طریق آنها به جهان می‌نگریم نه تنها در سازمان دادن به جزئیات تجربه، بلکه برای فلسفه و بویژه منطق و متافیزیک مهم‌اند. منطق کلاسیک شکل گزاره موضوع-محمول را اساسی می‌دانست و پافشاری می‌کرد که هر جمله منطقی باید به شکل موضوع-محمول باشد. جمله‌هایی به شکل جان مری را دوست دارد باید چنان تغییر داده شوند که دوست داشتن مری به شکل محمول جان درآید. در منطق، استدلال‌های مختلف طبقه‌بندی می‌شدند و در قالب نسبت‌هایی میان موضوع و محمول بررسی می‌گردیدند. گرچه چنین دریافتی در قلمرو منطق در عصر ما، کم و بیش، کاملاً مردود شناخته شده است اما شکی نیست که نسبت موضوع و محمول تا قرن کنونی تاثیری عظیم بر اندیشه [غرب] داشته است.

در متافیزیک مفهوم موضوع و محمول به شکل دیگری ظاهر می‌شود. یکی از مسائل کلاسیک فلسفه به هم پیوستن ادراک حسی و سازمان یافتن آن بوده است. فرقی نمی‌کند که ادراک حسی جزء به جزء یا آنکه به شکل یک کل [=گشتالت] داده شده باشند. این مسئله هنوز هم مطرح است که چگونه مشاهدات یک زمان با مشاهدات زمان دیگر ارتباط می‌یابند. پاسخ کلاسیک این مسئله که به طور کامل در آثار ارسطو پرورده شده این است که جهان از جوهرها تشکیل شده است و هر چیزی را که تصور کنیم عرض یک جوهر است. جوهرها یا جوهر (این مسئله که آیا فقط یک جوهر در جهان هست یا جوهرهای متعدد، منوط به نظر فیلسوف است) به منزله چیزی تصور می‌شدند که در سیر زمان پایدار و حتی در بعضی موارد جاودان بودند. بر همین اساس جوهرها، ادراک‌های یک زمان را با ادراک‌های زمان دیگر به هم پیوند می‌دادند. بدین ترتیب گسترده‌ترین توصیف جهان، طبق سنت فلسفی غرب این بود که

بگویند جهان شامل جوهرها و عرضهای آنهاست. توازی میان جوهر متافیزیکی که عرضهایی داشت (یا به وسیله آن عرضها جرح و تعدیل می‌شد) با موضوع منطقی که محمولهایی داشت (یا به وسیله آن محمولها جرح و تعدیل می‌شد) چنان آشکار بود که اغلب جوهر را چیزی تعریف می‌کردند که همواره موضوع است و هرگز محمول نمی‌شود؛ طبق همین توازی، عرضها مشابه محمولها بودند.

بخش اعظم فلسفه قرن بیستم مجادله بر ضد چنین برداشتهایی بوده است. جای منطقی قدیم را منطقی گرفته است که اجازه می‌دهد یک محمول، موضوعهای متعددی را به هم مرتبط کند. در این منطق، کل مفهوم موضوع دیگر اهمیت کلاسیکیش را ندارد. در متافیزیک نویسندگانی که تفکر فلسفی آنان با یکدیگر اختلاف بارزی دارد مانند وایتهد، راسلو برگسون در مردود دانستن فرمولهای کلاسیکی جوهر یا یکدیگر موافق‌اند. هم توازی میان جوهر و موضوع و هم ارتباط میان منطق کلاسیک جوهر با یکدیگر موافق‌اند. هم توازی میان جوهر و موضوع و هم ارتباط میان منطق کلاسیک و دستور زبان تقبیح شده است. از این رو راسل مصرانه می‌گوید: «در یک کلام، جوهر، خطای متافیزیکی است که بر اثر ساخت جمله‌هایی که از موضوع و محمول تشکیل شده‌اند به ساخت جهان انتقال یافته است». ۱۱ حال که ارتباط میان زبان میانگین استاندارد اروپایی را با فلسفه مشاهده کردیم، به مقایسه‌ای باز می‌گردیم که ورف میان این دو، با اندیشه و زبان هویی به عمل آورده است. ۱۲ زبان میانگین استاندارد اروپایی در پنج نقطه اصلی از زبان هویی دور می‌شود. این ناهمگرایی، یا تفاوت‌هایی دستوری‌اند یا تفاوت‌هایی در دریافت از زمان. این تفاوت‌های عظیم زبانی در نقاط زیر مشهودند: (۱) جمع و شمارش.

(۲) نام کمیتهای فیزیکی (۳) مراحل گردش (phases of) (۴) (cycles) شکل زمانی فعلها. (۵) مدت، شدت و تمایل. شایسته است که درباره هر یک از این تفاوتها بحث شود.

۱. زبان میانگین استاندارد اروپایی اعداد جمع (plural

numbers) و اعداد اصلي (cardinal numbers) را نه فقط براي مجموعه‌هاي (aggregates) واقعي که یکجا ارائه شده‌اند، بلکه همچنین براي مجموعه‌هاي به کار مي‌برد که ورف آنها را «خيالي» مي‌نامد؛ مانند ده روز که نمي‌توان آن را در يك ادراك به دست آورد. هوي جمع را در حالت اخير به کار نمي‌برد و در جايي که ما ده روز را به منزله يك مجموعه مي‌دانيم، مي‌گويد: «تا روز يازدهم» يا «پس از روز دهم». تمايلي هست که اين تفاوت در شيوه سخنگويي ميان زبان ميانگين استاندارد اروپايي با زبان هوي را مردود بشمارد و آن را صرفاً تفاوتی در اصطلاحات (idioms) بدانند که براي زیر ساخت اندیشه هیچ اهميتي ندارد. اگر مرجح دانستن «ده روز» بر «پس از روز دهم» به تنهائي بررسی مي‌شد، بي‌شک تبیین مناسب همان بود که گفته شد. اما تفاوت در الگوي اندیشه از نوعي که ورف مي‌خواهد نشان دهد نمي‌تواند بر يك مورد از کاربرد زباني متكي باشد، هرچند اين مورد بارز هم باشد. فقط تعدد موارد مي‌تواند اين احتمال را که ما با تفاوتی اتفاقي در شيوه سخنگويي روبه‌رو هستيم کاهش دهد؛ و بر عکس تعدد موارد اين احتمال را که در اینجا تفاوت در شيوه انديشيدن مطرح است افزايش مي‌دهد. بنا بر اين اعتبار کل شواهدی که ورف ارائه مي‌دهد مطرح است نه فقط يك فقره از آنها.

۲. ورف در زبان ميانگين استاندارد اروپايي دو نوع اسم را از يکديگر متمايز مي‌کند. اسمهاي فرد (individual nouns) (يا اسمهای شمارش پذير] که بر اجسامي با حدود مشخص دلالت مي‌کنند) مانند: يك درخت، يك چوبدست، يك مرد) و اسمهاي انبوه (mass nouns) (يا اسمهاي شمارش ناپذير] که «بر پيوستاري همگون (بي آنکه حدود آن مشخص باشد)» دلالت مي‌کنند (ورف، ص ۱۴۰، مانند: آب، چوب، گوشت). هر جا بخواهند مرزهاي يك اسم انبوه را نشان دهند آن را با چنين عباراتي بيان مي‌کنند: يك جام شيشه، يك قطعه صابون، يك فنجان قهوه، يك کيسه اراد. ورف مي‌گويد که چنين عباراتي که در آنها واژه‌اي براي ظرف

با واژه‌های برای مظروف ترکیب شده است، راه را برای این مفهوم فلسفی از جهان هموار کرد که جهان ترکیبی است از فرم و ماده. او مدعی است که چنین نظریه‌ای برای حس مشترک بی‌درنگ پذیرفتی است:

بنابر این اعتقاد به فرم و ماده از طریق عادت زبانی است. الگوهای زبان ما اغلب از ما می‌خواهند تا شیء مادی را با ترکیب دو واژه بنامیم که شیء مذکور را به فقره‌ای بی‌شکل [= محتوا، ماده] و فرم، بخش کند. (ورف، ص ۱۴۱)

برعکس در زبان هویی اسمها همواره معنایی فردی دارند؛ حتی اگر حدود بعضی از اشیاء مبهم یا نامعلوم باشند. میان اسمهای فردی و اسمهای انبوه تقابلی نیست؛ از این رو هیچ ارجاعی به ظرف یا نوعی کالبد وجود ندارد، و هیچ الگویی نیست که تقسیم جهان را به فرم و ماده فراهم آورد.

۳. در زبان میانگین استاندارد اروپایی اصطلاحاتی مانند «تابستان»، «زمستان»، «بامداد» و «ساعت»، مراحل گردش را نشان می‌دهند، اما با آنها به همان شیوه‌ای برخورد می‌شود که با دیگر اسمها. آنها را می‌توان به منزله موضوعها یا اشیای دستوی به کار برد و می‌توان آنها را جمع بست و به منزله محدود عدد به همان شیوه‌ای به کار برد که اسمهای اشیای فیزیکی را به کار می‌برند. اما زبان هویی از این لحاظ کاملاً متفاوت است. اصطلاحاتی که بر مراحل گردش دلالت می‌کنند از لحاظ زبانی متمایز از اسمها هستند و طبقه‌ای را با شکل متمایز تشکیل می‌دهند که زمانها نامیده می‌شود. ورف می‌گویند.

احساس تداوم ذهنی [یا زمان] شیء نمی‌شود، یعنی به صورت يك ناحیه، يك گستره یا يك کمیت بیان نمی‌گردد. درباره زمان چیزی القا نمی‌شود مگر «تاخر مداوم». بنابراین در زمان هویی برای فقره‌ای بی‌فرم که پاسخگوی «زمان» به آن مفهومی باشد که در زبانهای اروپایی وجود دارد، شالوده‌ای نیست. (ورف، ص ۱۴۳)

۴. نظام زمان دستوری ما زمان را به سه بخش متمایز تقسیم می‌کند: گذشته، حال، آینده؛ و بدین طریق به شیء شدن زمان، که

مانند فضا درك شود، كمك مي‌كند. در اين طرح دشواريهاي چندي موجود است كه بارزترين آنها زمان حال دستوري است كه کاربردهاي گوناگوني دارد. ورف مدعي است كه اين امور موجب آشفتگي اندیشه مي‌شوند.

اما فعلهاي زبان هويي، زمان دستوري ندارند بلکه فقط داراي شكلهاي اعتباري (validity forms) اند و نيز شكلهاي دارند كه ناظر به جنبه‌ها (aspects) و وجوه (modals) اند. شكلهاي وجهي، عبارات را به هم متصل مي‌کنند. سه شكل اعتباري وجود ندارد، يكي به سادگي نشان مي‌دهد كه گوینده رویدادي را گزارش مي‌دهد كه در گذشته يا اکنون اتفاق افتاده است. ديگري انتظار گوینده را نشان مي‌دهد و سومي نشان مي‌دهد كه گوینده مطلبي را مي‌فگوید كه آن را صادق دانسته است. شكلهاي جنبه‌اي درجات مختلف استمرار [يا تداوم] را به لحاظ رویداد گزارش مي‌کنند؛ و شكلهاي وجهي فقط هنگامی به كار مي‌روند كه مطلبي شامل دو فعل يا دو جمله تبعية باشد. شكلهاي وجهي، نسبتهاي میان دو جمله تبعية را (از جمله نسبتهاي زماني را) نشان مي‌دهند. بنا بر نظر ورف اين ساختار دستوري از شيء شدن زمان پرهيز مي‌کند.

۵. زبان میانگين استاندارد اروپايي مدت، شدت و تمایل را از طريق استعاره‌هاي فضايي بيان مي‌کند. بدین طریق:

ما مدت را با [واژه‌هاي] طولاني، کوتاه، زياد، سريع، کند و غيره بيان مي‌کنيم. شدت را با [واژه‌هاي] زياد، عظيم، خيلي، سنگين، سبك، بالا، پايين، تيز، ضعيف؛ و تمایل را با [واژه‌هاي] بيشتري، افزون، رشد، برگشت، نزديك شدن، از میان رفتن، پديد آمدن، ظاهر شدن، متوقف شدن، برکشيدن، پايين رفتن، ملايم، يکنواخت، سريع، کند، و مانند اينه اتوصيف مي‌نماييم. يعني از طريق سياهه‌اي بي‌انتها از استعاره‌ها كه كمتر مي‌توان آنها را استعاره شناخت؛ زيرا آنها تنها واسطه‌هاي زماني در دسترس اند.

اصطلاحات غير استعاري در اين قلمرو و مانند قبل، بعد، زود، مستمر، مداوم، شديد، بسيار، غالب، فقط انگشت‌شمارند و نيازها را كاملاً بر نمي‌آورند. (ورف، ص ۱۴۵)

برعکس زبانی هویی چنین استعاره‌هایی ندارد و مدت، شدت و تمایل را به طور تحت اللفظی بیان می‌کند بی‌آنکه نشانه‌ای از شکلهای فضایی موجود در زبان میانگین استاندارد اروپایی در آن باشد. حتی دسته ویژه‌ای از اصطلاحات به نام تانسورها (tensors) وجود دارند که بسیار گسترده‌اند و بخش جداگانه‌ای از سخنگویی را تشکیل می‌دهند و عوامل فوق‌العاده [یعنی مدت، شدت و تمایل] را بیان می‌کند. برای بیان عوامل یاد شده، دیگر شیوه‌های زبانی نیز به کار می‌روند.

ورف تاثیر این تفاوت‌های زبانی را بر اندیشه، با گفتن این مطلب خلاصه می‌کند که تمایل سخنگویان زبانهای اروپایی بیشتر این است که جهان را به صورت اشیاء ببینند. این اشیا نیز خود از ماده‌ای ساخته شده‌اند بی‌شکل که فرمی مشخص یافته‌اند. امور غیر فضایی به صورت استعاره‌های فضایی درک می‌شوند، اما برعکس به نظر می‌رسد که زبان هویی.

«واقعیت را بیشتر در قالب اصطلاحات وقایع (یا بهتر است بگوییم «وقوع» (eventing)) تحلیل می‌کند؛ و این کار را به دو شیوه عینی و ذهنی انجام می‌دهد. به طور عینی: فقط اگر تجربه فیزیکی، ادراک شدنی باشد، رویدادها عمدتاً به منزله خطوط کلی، رنگها، حرکات و دیگر گزارشهای ادراک شدنی بیان می‌شوند. به طور ذهنی: آن دسته از رویدادهای فیزیکی و نیز رویدادهای غیر فیزیکی که هتجلی عوامل نامرئی شناخته می‌شوند؛ و ثبات و بقا یا گریز و تمایلات آنها نیز به همان عوامل نامرئی وابسته است.

نتیجه این وضع آن است که موجودات همه به یک شیوه «متاخرتر و متاخرتر نشوند»؛ بلکه بعضی از آنها مانند گیاهان رشد می‌کنند، بعضی دیگر منتشر می‌شوند و محو می‌گردند، برخی در راستای مسخ شدن هستند، بعضی از موجودات به یک شکل می‌مانند تا نیروهای مخرب آنها را از میان بردارند. در طبیعت هر موجودی که بتواند هم چون یک کل مشخص ظاهر شود، نیرویی هست از نوع تداوم، رشد، انحطاط، ثبات، دورزنی یا خلاقیت خود آن موجود». (ورف، ص ۱۴۷)

دوروتی لی نیز میان شکل‌های دستوری و شیوه‌های اندیشه غالب در قوم وینتو ارتباط مشابهی را مشاهده کرده است. هر فعل زبان وینتو دو شکل به هم مرتبط دارد که بر حسب شرایط به کار می‌روند. مقوله نخست. ستاکها در میان دیگر امور نشان می‌دهند که موضوع [فاعل] به منزله عاملی آزاد در فعالیت که به وسیله فعل توصیف می‌شود شرکت دارد. در مقابل:

«به ستاک مقوله دوم، پسوندی متصل است که معنای زیربنایی آن به نظر می‌رسد که ضرورت طبیعی باشد و با پسوندهای وجه مقوله نخست متناظر است. این پسوند برای نشان دادن یکجای همه امور زیر به کار می‌رود: آخرت، علیت، بالقوه بودن، احتمال، ضرورت و رجوع به آینده اجتناب‌ناپذیری که باید باشد و می‌تواند هم‌باشد و فرد در برابر آن ناتوان و زبون است. مرجع مقوله دوم حالتی از وجود است که در آن فرد عاملی آزاد نیست.»

تفاوت در مقوله‌های فعل از آن رو اهمیت دارد که بازتابی است از دریافت غالب از جهان. وینتویی احساس می‌کند که فقط می‌تواند بخشی از محیط خود را کنترل کند. ولی دیگر بخش‌های محیط کاملاً از کنترل او خارج‌اند. این متافیزیک زبیبایی رامی‌توان چنین خلاصه کرد:

وینتویی قلمرو کوچکی دارد که در آن می‌تواند امور را برگزیند و انجام دهد، احساس کند، بنیندیشد و تصمیم بگیرد. در میان این جهان و محیط بر آن، جهان ضرورت طبیعی قرار دارد که در آن جا همه چیزهایی که محتمل‌اند یا بالقوه وجود دارند، اجتناب‌ناپذیر نیز هستند. در آن جا وجود ناشناختی و بیان ناشدنیاست. در اینجا دوباره میان تفکر درباره جهان، در گسترده‌ترین جنبه‌هایش، و مقولات اساسی دستور زبان نوعی توازی وجود دارد. آن جنبه دستوری که در پژوهش لی موردتاکید قرار گرفته است، با جنبه‌های دستوری که در بررسی ورف نقش اصلی را دارند متفاوت است، اما نتیجه‌گیری اساسی لی و ورف یکی است.

پیش از آنکه مبحث رابطه میان زبان و اندیشه را به پایان آوریم شاید مناسب باشد که آنچه را که خواسته‌ایم اثبات کنید و آنچه را

نخواستیم اثبات کنیم، از نظر بگذرانیم. ما در جستجوی پیوندها و روابط علی میان زبان از يك سو و اندیشه از دیگر سو بوده‌ایم. ما مدعی تاثیر واژگان و صرف؛ مقدم بر همه، بر ادراك شده‌ایم و مدعی تاثیر روشهای ترکیب جمله‌بندیها بر اندیشه، و مقدم بر همه بر لایه انتزاعی‌تر اندیشه، شده‌ایم. در هیچ موردی نه ادعا کرده‌ایم و نه خواسته‌ایم ادعا کنیم که زبان یگانه عامل موثر، یا حتی مقدمترین عامل موثر، بر اندیشه است. در هیچ موردی مدعی نشده‌ایم که رابطه علی در جهت معکوس عمل نمی‌کند. زیرا خصلت استمرار زبان و نیز این حقیقت که قوم در سیر زمان تغییر می‌کند، این امر را کاملاً متحمل می‌سازد که شرایط محیط، سازمان اجتماعی و شیوه‌های غالب اندیشه، زبان را در معنای گسترده آن تغییر دهند. اما این امر مانع از این نمی‌شود که زبان بر رشد اندیشه فرد تاثیر داشته باشد؛ و همه ادعای ما نیز همین است. به علاوه مدعی نیستیم که مطالعه يك زبان، فی نفسه کافی است تا خصلت کلی اندیشه سخنگویان آن زبان را نشان دهد. تا حدی شناخت عمومی از فرهنگ سخنگویان آن زبان ضروری است؛ و در واقع باید شك کرد که خصوصیات اساسی اندیشه يك قوم را بتوان از مطالعه زبان آن به دست آورد، بی‌آنکه دانش وسیعی از فرهنگ آن داشت.

سرانجام استدلال نکرده‌ایم که زبان تاثیری تحمیلی بر اندیشه دارد؛ یعنی زبان فقط شیوه‌های معینی از ادراك و سازمان بخشیدن به بیان را امکان‌پذیر و بقیه را ناممکن می‌سازد. چون ادراك و سازمان دادن تجربه معمولاً فقط از طریق زبان صورت می‌گیرد، همین مطلب را در جهت عکس نیز می‌توان گفت. در زبانهای طبیعی، عناصری که بررسی کرده‌ایم مانند واژگان، صرف و شیوه‌های ساخت جمله، وضع را برای بیان بعضی از امور ناممکن نمی‌سازند، بلکه فقط وضع را برای بیان آنها دشوارتر می‌کنند. در زبانهای مصنوعی، از آن نوع که منطقدان با آنها سر و کار دارد و در بخش چهارم مورد بحث قرار خواهند گرفت، واژگان ثابت و تغییر ناپذیرند. قواعد برای ترکیب سمبلها

روشن‌اند و انواع شگردهای ممکن مشخص شده‌اند. در چنین زبانهای الگویی، اغلب می‌توان نشان داد که يك عبارت ارائه شده را نمی‌توان به زبان طبیعی بیان کرد. اما در زبانهای طبیعی وضع با زبانهای الگویی متفاوت است. واژگان می‌توانند با افزایش واژه‌های نو یا گسترش مجازی واژه‌های کهنه رشد کنند. گاهی، اشخاص قواعد دستوری را رعایت نمی‌کنند، بی‌آنکه به مفهوم بودن مطلب آسیب برسد، و نیز به دشواری می‌توان نشان داد که مطلب ارائه شده‌ای را نمی‌توان در قالب زبان طبیعی بیان کرد. لااقل در بحث کنونی ما نیازی به این نبوده است [که نشان داده شود] چنین بیانهای بیان‌ناپذیری وجود دارند. هدف اصلی ما این است که بگوییم بعضی از خصوصیات زبانی، برخی از شیوه‌های ادراک را غالبتر یا محتملتر می‌کنند، اما نه اینکه آن خصوصیات، دیگر شیوه‌های ادراک را ناممکن سازند. به طور مشابه در نشان دادن پیامدهای متافیزیکی زبان، مقصود ما این نبوده است که نشان دهیم در يك زبان، نظریات متعارض بیان‌شدنی نیستند. از این گذشته، در حالی که ورف استدلال می‌کرد متافیزیک غالب در زبان هویی با متافیزیکی که در بطن زبانهای اروپایی است متفاوت است، گزارش خود را از فلسفه زبان هویی به زبان انگلیسی ارائه داده است. برگسون که اندیشه او در گذشته نگری (retrospect) ، به شیوه‌های تفکر نوع هویی شبیه‌تر است تا اروپایی، در بیان اندیشه خود به زبان فرانسه بسیار موفق بوده است.

این مطلب را نیز در پراگماتیک بگوییم که نشان دادن رابطه میان فرمهای زبانی و متافیزیک به هیچ وجه با حقیقت نظامهای [فکری] رقیب ارتباطی ندارد. اگر اندیشه ارسطو با متافیزیک نهفته در زبان میانگین استاندارد اروپایی نزدیکتر است تا اندیشه برگسون، از این سخن این نتیجه گرفته نمی‌شود که اندیشه ارسطو درست‌تر یا نادرست‌تر از اندیشه برگسون است.

حقیقتی که هم اکنون مشاهده کردیم، یعنی اینکه اندیشه متافیزیکی ممکن است در جهت مخالف با متافیزیک نوعی زبانی باشد که بدان

نوشته شده است؛ بیش از پیش نشان می‌دهد که اندیشه متافیزیکی نمی‌تواند از لحاظ زبانی کاملاً مشروط باشد. بنابراین هدف این بخش آن بود که نشان دهد زبان یکی از عواملی است که بر ادراک و سازمان عمومی تجربه موثر است. اما ضروری نیست که تاثیر زبان مقدم بر تاثیر عوامل دیگر یا یگانه عامل موثر باشد، یا اینکه تاثیر آن الزامی باشد؛ ولی تاثیر زبان را بر اندیشه نمی‌توان نادیده گرفت.